

شریعتی

همسایه‌ی دیوار به دیوار

... گفتند بخواه، نخواستم، رنجم دادند، اسیرم کردند، بی‌نام کردند، بدنام کردند، مجروحم کردند، تا تسلیم کنند و تسلیم نشدم، تا رامم کنند، رام نشدم.

(دکتر شریعتی، هبوط در کویر، برگ ۱۷۶)
□ دکتر جان سلام! حال شما چه‌طوره؟ این روزها خیلی کم‌پیدا پیدا نمی‌دانم چرا خبری از شما نیست؟ خیلی دوست داشتم چیزی شبیه نامه خطاب به شما بنویسم و خاطره‌هایی را پس از گذشت سال‌ها از سر دل‌تنگی برایتان بازگو کنم. به یاد جمله‌ی زیبایی از شما افتادم که گفته بودید: «سرمایه‌ی هر دلی حرف‌هایی‌ست که برای نگفتن دارد». این حرف‌ها و گفته‌ها را اگر پس از سال‌ها بتوان گفت و یا نوشت، دوست دارم به تعبیر حافظ، حدیث دوست را جز به حضرت دوست نگفته باشم.

حالا اگر دوست داشته باشید سری به کمیته‌ی مشترک، جایی که قبل از انقلاب مدت‌ها در آن زندانی بودی، بزنیم و خاطرات تلخ و سیاه آن روزها را کمی زنده کنیم؟ زنده که چه عرض کنم؟ قدری آن‌ها را با هم مرور کنیم، موافقت؟ مهر سال ۵۲ را می‌گویم!!!

راستی یادم رفت بگویم، می‌خواستم پیشاپیش خدمت شما عرض کنم که اگر در جاهایی این خاطرات از روال متعارف خارج شده و شکلی طنزگونه می‌گیرد، با بزرگواری خود مرا ببخشید. دست خودم نیست! البته می‌دانی که طنز در کمیته از آن حکایت‌ها بود! خنده‌یی بود در میان دردها و لیخندی در میان داغ‌ها... از طرفی چون مقالات مجله‌ی وزین حافظ اکثرأ جدی و سنگین و رسمی‌ست، بگذار صفحاتی از مجله‌ی همشهری بزرگوارت پروفیسور امین را با تنوعی کسی طنزآلود کنیم! هرچند می‌دانم شما در گذشته از طنز و مطالبه خوش‌تان می‌آمد، سر به سر خیلی‌ها می‌گذاشتید! حالا هم مطمئن هستم بدتان نخواهد آمد، می‌توانید این را به حساب «از نوعی دیگر» بگذارید!

احتمالاً باید یکی دو هفته زودتر از شما گذارم به کمیته‌ی مشترک افتاده باشد. یکی از عادات بد و شاید هم خیلی بد من خوابیدن زود هنگام و بیش از حد در کمیته بود که بعدها همین خواب سوزه‌یی برای معروفیت من شده بود، آن هم در جایی که گرچه پایه‌ی آن بر بیداد بود، اما خود مرکز بیداری به حساب می‌آمد! متأسفانه اگر اسمی هم به اشتها از من برده می‌شد، به لطف همین خواب بود، والا از بیداری که بحمدالله خبری نبود! شام را هنوز در ساعت ۵ یا ۶ بعدازظهر نخورده، به خوابی عمیق فرومی‌رفتم و تا نزدیکی‌های صبح که برای رفتن به دستشویی به ناچار و طبق نوبت، همگی باید یکی یکی بیدار می‌شدیم، هفت پادشاه را در خواب دیده بودم! لایذ می‌گویند زندانی سیاسی و پادشاه! اصلاً کمیته و خواب! درست است، این هم از عجایب کارها و غرایب احوال من بود که چه‌گونه می‌توانستم در هیاهوی وحشتناک کمیته با آن همه استرس و صدای بزن و بکوب شکنجه که آن هم گاهی با بلندگو و صدای استریو با بصورت شبانه‌روزی در حال پخش بود، به راحتی بخوابم. اما با کمال تأسف می‌خوابیدم! حتا آن نواهای جان‌خراشی که هر شب هم‌چون آهنگ‌هایی در مایه‌ی ضد لالایی مرسوم برای نخوابیدن بچه‌ها بود، مرا آرام‌آرام به خواب می‌برد تا کم‌تر شاهد آن شب‌های ظلمانی و طاقت‌فرسا باشم و به‌قول معروف اگر کمیته را آب می‌برد، مرا خواب برده بود! البته خواب من نوعی واکنش انقلابی! در مقابل آن سر و صداهایی بود که هر شب برای اذیت و آزار، مرا و همه را به بیدارماندن برای شکنجه‌شدن بیش‌تر دعوت می‌کرد! شاید این تنها موردی بود که خواب هم وسیله‌یی برای مبارزه می‌شد! لایذ هرچه قدر عمیق‌تر، به همان اندازه مبارزه هم شدیدتر! اما در عین حال خوابیدنی تا به این حد سنگین را حتا به خواب هم کم‌تر کسی دیده بود! حتما در دل‌تان می‌گویید عجب...!

اما چه قدر دلم برای شما می‌سوخست که برعکس من شب‌ها را تا صبح بیدار می‌ماندی و صبح‌ها که از آرامش بیش‌تر و وجشت کم‌تری برخوردار بود، به خواب خوشی فرو می‌رفتی. شما تا ماه‌ها بعد هم ناظر این شب‌های ترس و دلهره بودی، نمی‌دانم به آن‌ها عادت کرده بودی یا نه، اما به‌راستی شاهد بودی این شب‌های خونین می‌رفت تا سحر کند، چه خنجرها که از دل‌های شب‌ستیزان بیدار دل گذر کرده بود!

بعد از آن هم، کم و بیش در جریان کار بازجوها بودی و می‌دیدید در ساعات مثلاً غیراداری اغلب در شب‌ها و یا روزهای تعطیل، وقتی سرشان گرم آن پادهای ناب بود، به سلول‌های زندانیان سری می‌زدند و با آن‌ها خوش و بشی کرده، سیگاری یا میوه‌یی می‌دادند و جوکی می‌گفتند و می‌رفتند تا صبح باز در ساعات مثلاً رسمی و کاری و در لباس خشن بازجویی، همان نقش اصلی خود را با شدت و حدت بیش‌تری ادامه دهند. این در واقع زنگ تفریح بازجوهای کمیته بود!

شبی هم رسولی به سلول ما آمده بود. ساعت‌ها با هم سلولی من و زندانی سلول مجاور صحبت کرده و رفته بود. اما من هم‌چنان بر روی پتوی سربازی به خواب رویایی خود فرو رفته بودم. رسولی که وضع مرا چنین دیده بود، ضمن بیان متلکی، نکته‌ی دیگری را هم به کنایه به دوست هم‌بند من گفته بود که: این بابا - یعنی من - با این خواب تا به این حد عمیقی که دارد، کدام ملت بیچاره‌یی را می‌خواسته است با مبارزه‌ی خود از خواب بیدار کند! و بدین سان به راحتی رسالت روشنفکری و سیاسی مرا زیر سؤال برده و رفته بود!

منوچهری هم که بازجوی من بود، از این نقطه ضعف من کمال سوءاستفاده را کرد و شبی به پاسبانی سپرد که من باید تا صبح در سلولم بیدار بمانم. حاضر بودم این را با صد ضربه شلاق به‌قول خودش مجاهدکش عوض کنم. اما منوچهری اهل

معامله نبود، انگششتش را روی نقطه‌ی درستی گذاشته بود، روی نقطه ضعف من! حتا اجازه‌ی تکیه دادن به دیوار سلول را هم به من نداده بود. آن شب موعود کذاب‌ی هی چرت می‌زد، دوباره از خواب می‌پریدم، مثل معتادها مدام دولا راست می‌شدم، ناگهان در آستانه‌ی سقوط قرار می‌گرفتم و باز با تلاش خود را سر پا نگه می‌داشتم. اما مگر می‌شد! از دریچه‌ی سلول هم مدام پاسبان کشیک مرا زیر نظر داشت، تا آثار خواب در چشمان من هویدا می‌شد، پاسبان چرت مرا پاره می‌کرد و دوباره و چندباره در جدال مرگ‌بار خواب و بیداری، در عالم خلسه و خواب دست و پا می‌زد، نمی‌دانم تا چه مدت توانستم دوام بیاورم، واقعا وحشتناک بود، تا آن که دل به دریا زدم و گرفتم روی پتو با خیال راحت خوابیدم و از آن پس گوش به هیچ تهدیدی ندادم. دیگر صدایی نمی‌شنیدم، پاسبان کشیک هم گویا عوض شده و نگهبان جدید هم از مأموریت خود بی‌اطلاع بود که دیگر مزاحمتی برای من فراهم نشد. هرچه بود تا صبح راحت خوابیدم... چه خوابی! تنها چیغ و داد منوچهری در صبح بود که مرا بیدار کرد. او با عصبانیت فریاد می‌کشید که چه کسی به این فلان فلان شده اجازه‌ی خوابیدن داده است؟ با ضرب مختصر و با شتم مفصل، کسی حال گیری کرد، اما خیلی زود دست از سرم برداشت و به دنبال کار مهم‌تر از خواب من رفت! گویا فهمیده بود که با خواب من نمی‌تواند بیش‌تر از این‌ها شوخی کند! ولی به من تا حدودی این نکته را هم آموخت که بیداری و بیدارماندن تا چه حد سخت و طاقت‌فرساست!

اما شما شب‌ها را تا صبح بیدار می‌ماندی و روزها را در عالم خواب می‌گذراندی و چه خوب که این کارتان نیز مانند سایر کارهاتان در نوع خود منحصر به فرد بود و حسرت‌برانگیز... شب‌های شما جلوه‌گاه طغیان و بیداری بود. مقصودم از این همه روده‌رازی و مقدمه‌چینی‌های به‌قول شما، بی‌ربطه‌الاولی و بی‌ربطه‌الثانی این بود که مقداری از محسنات خواب خودم را خدمت شما عرض کرده باشم! با چنین حالت خواب‌آلودگی مداوم و همیشگی شبانه‌یی که در من بود، نمی‌دانم در اوایل یکی از شب‌ها یا نزدیکی‌های نیمه‌شب بود که صداهایی از سلول مجاور به گوشم رسید. در عالم خواب

و بیداری احساس کردم که کسی نام زندانی را می‌پرسد و او می‌گوید علی! و از فامیلش که می‌پرسد، می‌گوید شریعتی! ناگهان از خواب پریدم. بالاخره کسی توانسته بود مرا از آن خواب لعنتی بیدار کند! کمی جابه‌جا شدم. یعنی درست شنیدم؟ علی شریعتی! اما به روی خودم نیاوردم، چون خواب من شیرین‌تر از پیگیری این ماجرا بود! نزدیکی‌های صبح که بیدار شدم، دلم به شور افتاد. به دوستم گفتم که گویا دیشب دکتر شریعتی را به سلول کناری ما آورده‌اند و او با چه‌ریبی متعجب که یعنی مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟ یقین نسبی مرا به شک تبدیل کرد، اما وقتی صبح پاسبانی مجدداً از زندانی تازه‌وارد سلول ۵ که شما بودید، مشخصاتش را می‌پرسید که اسمت چیست؟ می‌گفت: علی! و از فامیلش؟ که می‌گفت: شریعتی! رؤیای دیشبم تا حدودی دوباره به حقیقت پیوسته بود. پاسبان می‌خواست شما را به بازجویی ببرد. از دریچه‌ی سلول زاغ‌سیاه شما را چوب می‌زد! که کی از سلول بیرون می‌آیی؟ گویا فضولی این کار مرا کنشسته بود! ظاهراً پاسبان پیراهن مخصوص زندان را به شما داده بود که قبل از رفتن آن را بپوشی و شما آن را روی پیراهن قبلی خودت پوشیده بودی. از دریچه‌ی سلول این‌بار با آن هیات داشتم شما را می‌دیدم، چه تیپ جالبی شده بودی! به دوست هم‌سلولی‌ام گفتم: بیا که دکتر واقعاً خودش بود...! مردی که همواره شبیه یا خلاصه‌ی خود بود!

از آمدن شما خوشحال شده بودیم! و مگر هیچ آدم عاقلی از زندانی شدن کسی آن هم چون شما و در جایی مانند کمیته خوشحال هم می‌شود؟ اما ما شده بودیم! شاید اگر در بیرون از کمیته بودیم، ناراحت می‌شدیم، ولی در این‌جا چون همسایه‌ی ما شده بودی و آن هم همسایه‌ی دیوار به دیوار ما، از خدامان بود، کلی خوشحال مان کرده بودی! در جواب پاسبانی که به شما می‌گفت: لباست را بپوش و بیا، می‌گفتی: سرکار کجا می‌رویم؟ می‌رویم خانه...!

نمی‌دانم توهم رفتن به خانه از کجا در شما پیدا شده بود که این چنین خوش‌بین‌تان کرده بود. شاید خیال شما درست بود و راست می‌گفتی، گناهی نداشتی، باید به خانه‌ات می‌رفتی، اما از گناه بی‌گناهی‌ات نباید غافل می‌ماندی! تا ماه‌ها در کمیته ماندی، می‌بایست حداقل پدر را که به‌عنوان

گروگان گرفته بودند، با آمدن شما آزاد می‌کردند، اما هم شما و هم پدر را در بازداشت خود نگه داشتند و تا مدت‌ها مهمان آقایان بودید!

ولی آیا به‌راستی رهایی شما از کمیته به این آسانی‌ها ممکن بود؟ آن هم رها کردن کسی که در سیاه‌ترین ایام و در فضایی پر از ترس و سکوت، مشعل آگاهی و بیداری را به‌دست گرفته بود و با عصا و نور، شاخ گستاخی‌های شب‌پرستانه‌ی ظالمانه و جاهلانه را در هم می‌شکست، کاری که هم‌چون جرعه‌یی در ظلمت یا فریادی در سکوت امیدآفرین بود، شما هم‌چون سحوری خواب‌ها را آشفته کرده بودید، به جنگ سیاهی‌ها رفته بودید و این تنها گناه شما بود! در شهر بی‌تپشی که خالی از عشاق می‌نمود، از خانه و خویش بیرون آمده بودی، کاری کرده بودی کارستان. اما اینک باید هم‌چون «شمنی شاهد»، کشیده‌ترین شعله‌ی سرکش خویش را در این‌جا فریاد می‌کردی! به کجا می‌خواستی بروی؟

در داخل سلولت که بعدها زندگی عادی را در آن از سر گرفته و به آن عادت کرده بودی، مدام قدم می‌زدی و برای خودت می‌خواندی و با چه روحیه و اراده‌یی به همه‌ی ما نیرو و نشاط می‌بخشیدی، گویا در دنیای دیگری سیر می‌کردی، هم‌آواز با بچه‌ها شده بودی! آهنگ «درینه جان / درینه جان می‌خواندی! آهنگ «درینه جان / درینه جان / درینه...» راه آوازی با آن صدای روح‌بخش و منحصر به شیوه‌های آوازی خاص خود، و ما سراپاگوش و در عین حال غرق لذت که تو را هیچ‌گاه در آن حال و هوا ندیده بودیم. تو «مه فاطمه جان / مه فاطمه جان / درینه» را با لهجه‌ی خاصی می‌خواندی، اما گرمی و سوزی که در صدایت بود، این نواهای عاشقانه را جان تازه‌یی می‌داد. من آن روزها نمی‌دانستم نام دیگر همراه و همراز زندگی شما فاطمه است، شاید به پاس پاسنداری از مقام عشق و ممشوق بود که این زمزمه‌های عاشقانه راگر آن‌جا، در آن فضای تیره و تاریکی که هر عشق پاکی را به مسلخ می‌برد، این چنین با شور و شوق جاودانه می‌کردی، با ترنم این آواز، عشق و سیاست را چه خوب به هم پیوند داده بودی. عشق و آزادی هر دو را دوست داشتی. قلبی که فدای عشق می‌شد و عشقی که در راه آزادی نثار می‌گردید...

هنوز در گوشم نوای آهنگین ترانه‌ی
 «توی یک دیوار سنگی / دو تا پنجره
 اسیرن / دیوار از سنگ سیاهه / سنگ سرد
 و سخت خارا / نمی‌تونی که بجنبی زیر
 سنگینی دیوار...» طنین انداز است. یادتان که
 هست؟ ... کاشکنی این دیوار خراب شه /
 من و تو با هم بمیریم / توی یک دنیای
 دیگه / دستای همو بگیریم / شاید اون جا
 توی دل‌ها / درد بی‌زاری نباشه / میون
 پنجره‌هاشون / دیگه دیواری نباشه...»
 آرزوی خراب‌شدن دیواری را داشتی که
 هم‌چون سدی در برابر بی‌رحمانه ایستاده
 بود و شاید آرزوی خراب‌شدن همه‌ی
 دیوارها را که از هر حرکتی جلوگیری
 می‌کردند. به کجا می‌خواستی بروی؟ به
 جایی عاری از دیوار...! عاری از درد
 بی‌زاری...! و قدم می‌زدی و برای دلت
 می‌خواندی و ما سراپا گوش به صدای آن
 عاقل و فرزانه‌یی که این چنین بی‌دل و دین،
 عاشقانه و ناباورانه می‌خواند.

حتماً این هم به یادتان هست که اوج
 کارهای حماسی تو در سلول، زمانی بود که
 با صلابت قدم می‌زدی و قسمت‌هایی از
 نوشته‌هایت را با چه احساسی زمزمه
 می‌کردی. صلابت را به‌خوبی می‌شنیدیم:
 «... باز از خانه‌ی خاموش و غم‌زده‌ی فاطمه،
 این خانه‌ی کوچکی که از همه‌ی تاریخ
 بزرگ‌تر است، مردی بیرون آمده است
 خشمگین و مصمم و در هیاتی که گویی بر
 سر همه‌ی قصرهای قساوت و پایگاه‌های
 قدرت آهنگ یورش دارد...» و این را به یاد
 شهید همه‌ی اعصار می‌خواندی، و حال
 آن که خود نیز شاهدی بودی که به تعبیر
 طنزگونه‌ات می‌خواستی قاتل قابیل باشی، با
 سلاحی هم‌چون قلم که همواره توتم تو بود.
 (شنیده بودم در کمیته به طنز خود را قاتل
 قابیل معرفی کرده بودی! و وقتی از نوع
 سلاح این قتل پرسیده بودند، گفته بودی:
 بیک! زمان زیادی گذشته بود تا بفهمند که
 مقصود شما خودکار بیک است!).

اما در عین سختی و سنگینی هوای
 کمیته، از طنز گفتن و نکته‌پردازی هرگز
 غافل نمی‌شدی. در همان اوایل ورودت،
 پاسبانی سبزواری را به صحبت گرفته بودی
 و چه گرم و صمیمانه با او گپ می‌زدی و
 گفت‌وگوی دوستانه می‌کردی. یادت هست
 وقتی فهمید دکتر هستی، آدرس مطب شما
 را پرسید و شما با آن حاضر جوابی که در
 اغلب آثار و گفته‌هاتان به‌صورت رمز و طنز

بیان کرده‌ای، به او گفتی: سرکلرامن دکتر
 قلابی هستم! مطب ندارم! و چه عشقی در
 این پاسبان ایجاد کرده بودی و با او چنان
 گرم درددل کردن می‌شدی که شب‌ها مرا از
 خواب خوش و شیرینم باز می‌داشتی! من
 اگر از هر چه می‌گذشتم، اما از خوابم محال
 بود که بگذرم. اما چه شب‌های بسیاری که
 شیرینی گفتارت بر شیرینی خواب من غلبه
 می‌کرد و تا ساعت‌ها بعد از نیمه شب
 مشغول گوش دادن به گپ و گفت‌وشنود
 شما با آن پاسبان می‌شدم و مگر به راحتی
 دامن کلام‌تان برچیده می‌شد و یا گفتارتان
 به آسانی پایان می‌گرفت. سخنانی که با
 همان لحن خودمانی و در حد همان پاسبان
 بود و نه بیش‌تر و این چه ظرفیتی تا به آن



حد قابل انعطاف بود که می‌توانست این‌گونه
 بی‌دریغ باشد. تازه حرف‌های شما با آن
 پاسبان که گویا به‌تازگی نامزد کرده بود، هر
 روز وارد ماجرای تازه‌تری می‌شد و حسابی
 گل می‌انداخت. با لهجه‌ی سبزواری و در
 شکل و سیاقی چون او صحبت می‌کردی.
 رگ خواب او را خوب به‌دست آورده بودی.
 از نخستین عشق خودت در جوانی و در
 مزینان برایش می‌گفتی و از پشت‌بام... و آن
 داستان‌ها... و آن شور و حال‌ها...

چه قدر او را مجذوب و شیفته‌ی خودت
 کرده بودی، سلاح را به‌قول شاملو عاشق
 قناری کرده بودی و داس را با یاس‌ها پیوند
 داده بودی و او هم مگر به راحتی سر از
 دامن پر مهر شما برمی‌داشت؟ حتا در

شیفتی غیر از شیفت خودش و از بند دیگری
 به سراغ شما می‌آمد و برایتان با همان لحن
 و لهجه درددل می‌کرد و شما هم با کلام
 گیرایت او را سرگرم خویش می‌ساختی، گل
 می‌گفتید و گل می‌شنیدید، اگر گاهی شب و
 خواب بین ما فاصله نمی‌انداخت، این
 صحبت‌ها بهترین درس کلاس‌های
 تکرارنشده‌ی زندگی من بود، اما حکایت شما؟
 روایت حرکت و بیداری بود و داستان من،
 حدیث رخوت و خواب...

شما از سنوی دیگر با بازجوهای
 مختلفی همواره در جدال و گفت‌وگو بودی،
 هزارگانه‌ی روزها و شب‌ها در سلول به
 سراغ‌تان می‌آمدند، از شما سؤال می‌کردند و
 از متون کتاب‌ها و نوشته‌هایت چیزهایی را
 پیدا می‌کردند تا به آن وسیله تو را بازجویی
 و شاید بعدها محاکمه کنند. بازجوهای شما
 هم که یکی دو تا نبودند، اما هدایت زیادتر
 از دیگران با شما در بحث و جدال بود.
 می‌گفتند باسوادترین بازجوهاست. از مسایل
 گوناگون می‌گفتی. از مسأله‌ی نفت گرفته تا
 مبارزه‌ی مسلحانه برایشان توضیح می‌دادی
 و بعد از ساعت‌ها که گرمی کلامت به اوج
 خود می‌رسید، ذهن بازجوها به تدریج از کار
 افتاده بود، با حالتی مشوش و نگران و با
 خداحافظی عجولانه‌یی تو را ترک کرده و از
 پیش تو می‌رفتند و شما را با دنیای پر رمز و
 رازت تنها می‌گذاشتند.

یکبار به یادم می‌آید که بازجویی
 درباره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه با شما صحبت
 می‌کرد. از کتاب شهادت شما مدرک
 می‌آورد که شما جوانان را در این کتاب
 تشویق به مبارزه‌ی مسلحانه با رژیم
 کرده‌ای. چنین اتهامی البته نه به این
 صراحت، اما تا حدودی درست بود. خود
 حسینیه بعدها پایگاهی برای مبارزه شده
 بود، سکوی پرتابی برای آغاز درگیری‌های
 تند جوانان با حکومت، درست است که شما
 فقط فریاد می‌زدید و آگاهی می‌دادید و قبل
 از تحقق آزادی با آگاهی‌دادن زمینه‌ساز
 ایجاد محیط آزاد می‌شدید. همه تلاش‌تان
 در عین حال این بود که در آن کولاک
 دل‌آشفته و دم‌سرد، رد پاها را بر روی
 جاده‌ها نشان بدهید. سوسوی چراغی را یا
 دودی بر بام کلبه‌ی را، در غیر این صورت
 به‌قول شاگرد سخنورتان پرویز خرسند، شاید
 زمین شبی همیشه می‌ماند. اگر فریادی
 بر نمی‌خاست، آیین چراغداری را می‌آموختی،
 در ارشاد در آن شرایط سخت و سنگین

نفس کشیدن، چهارهزار دانش آموز و دانشجو را برای تنفس هوایی تازه گرد هم آورده بودی، از راه دور می آمدند تا ساعت ها در کلاس های تو به آموختن بنشینند. تا در گرمی نگاه و عمق کلامت راه درست زندگی و مبارزه را پیدا کنند. جوانه هایی روشن از آگاهی و دانایی را به راحتی می شد در ذهن جوانان پیدا کرد که بذر اولیهی آن را شما کاشته بودی و به تدریج در سال های بعد شکوفاتر می شدند. جان بخشی به کلمات و خلق جملات و کنایه های، بی شک فقط زاییدهی ذهن خلاق و پویایی چون شما بود و بس. کلمات را گلوله یی می دانستی که به هدف شلیک می شود و کارایی در کاربرد آن ها را هم به همان اندازه مهم می دانستی. در شرایطی که عقاب جور بال هایش را بر همه ی شهر گشوده بود، کار تو کار تیرکمان گوشه نشینی بود که به سوی هدفی چون ستم و تباہی یا جهل و سیاهی پرتاب می شد. در دانشگاه ها و دانشکده ها هم، هم پای سایر منادیان آگاهی و آزادی، مدام از این تریبون به آن تریبون هم چون پیام آوری در آشنا با کوله باری از عشق و رنج، مسیح وار می گفتی و بذر بیداری را در دشت های تشنه و عطش ناک جان مردم شیفته نثار می کردی تا بعدها شاهد رویش جوانه های آن باشی. با شهامت، هر آن چه در آن شرایط باید گفت، می گفتی (که نه چیزی داشتی تا برای حفظ آن و نه چیزی می خواستی تا برای کسب آن محافظه کار باشی). تو بودی و کهنه دلقی و چو نان رندی و گوشه یی از دیر معان، همین... نه در سودای نامی و نه در اندیشه ی نانی...

در آن شرایط دشوار و بس مشکل مبارزه، می دیدی که اگر فریادی برمی خاست، به زودی در گلو خفه می شد، چنان که بسته شدن حسینه را شاهد بودی. برخی از مساجد در عین انجام کارهای مذهبی عبادی، به نوعی پایگاه مخالفت های سیاسی هم بودند که همواره با محدودیت هایی مواجه می شدند. روزی که در حسینه آن سخنرانی خون رنگ خود را در موضوع «شهادت» ایراد کردی که سخت تحت تأثیر اعدام چند وقت پیش گروهی از مبارزینی بودی که می شناختی و قبل از سخنرانی شما، آن متن نوشته را که پرویز خرسند با گیرایی و شیوایی هر چه تمام تر خواند که حماسه ی عاشورا را فریاد می کرد، همان شب را در مسجد جامع نارمک

به عنوان «پس از شهادت» سخن گفتی که هم چون اتمام حجتی بود برای کسانی که مسؤولیت شیعه بودن را حس می کردند، چنان که بودند بیدار دلانی از جان گذشته که در انجام این مسؤولیت دینی در هر لباسی هیچ ترس و تردیدی به خود راه نمی دادند. اما در عین حال شکست آن سکوت ممتد و مرگزا کاری نبود که به این آسانی امکان پذیر باشد، جز فریاد شاخص آن فریادگری که از تبعید به مبارزه می خواند و یا گروه های مجاهد و مبارزی که به راه خود می رفتند و هرازگاهی این سکوت پلیسی را در هم می شکستند و یا نور سویی از مبارزات پراکنده ی فرهنگی و روشنفکری، این خاموشی بود، که به تعبیر شاملو به هزار زبان در گذر بود، اغلب سرها در گریبان بود، این شما بودی که با حرکت نو و تازه ی خود، پشتوانه یی شدی تا بتوان در برابر مکتب های دیگر حرفی و سخنی اما از خود داشت و از بازگشت به خویشتن و خویش سخن گفت، حرف تازه یی که بتواند بعدها سایه های تردید و بدگمانی را که بعد از حوادث سال ۵۴ در گروه های مجاهد و مذهبی رخ داده بود و می رفت تا اساس مبارزه را متزلزل کند، برطرف سازد. در همان شرایط، تو از اسلامی سخن می گفتی که داشت تولدی دیگر باره می یافت، در مقابل مکتب های قالبی و قلابی، از اسلام آری و حرکت زا سخن می گفتی، جای هیچ نگرانی از جانب شما نبود، ذهن های ناروشن ما را به آینده یی نزدیک و روشن وعده می دادی که قبول آن به ظاهر سخت و دشوار می نمود، در زمانه یی که زبان ها یا بریده به زور بود یا خربیده به زور، امید می دادی، مشت های آسمان کوب قوی و روشنفکرانه را در شکل و شمایل آن چنانی به همراه شمارهای تند و به ظاهر کوبنده، در مزارآباد شهر بی تپش، می دیدی که چه به آسانی در بیرون یا درون زندان باز شده و به راحتی فرومی نشست و به شکل کاسه ی پست گذاری ها درمی آمد و تو با بعضی از صاحبان این مشته ها در کمیته هم سلول بودی تا راهنمایت باشند و مصلحت کار را به تو بیاموزند! اما شما هیچ مصلحتی را بالاتر از حقیقت نمی دانستی و می دانم در آن روزها چه می کشیدی! اما تو ایستادی هم چون سروی که به آزادی از خلق سر برآورده بود. این رسم تو بود که هم چنان ایستاده باشی و حتا اگر شده با افتخار ایستاده بمیری.

هیچده ماه را در کمیته ماندگار شدی، چنان که ۳۳ ماه را در سال های پیشین در انفرادی قزل قلعه گذرانده بودی. کاری که می دانستی تحمل حتا یک شب آن هم از توان آدمی خارج بود. هر چیزی و هر جای آن به نوعی شکنجه و تحمل سختی ها بود و شما اگرچه به شکل مرسوم شکنجه نمی شدی، اما کسانی را در مقابل تو شکنجه می کردند گو این که به نوعی اما خفیف تر شما را هم از نعمت آن بی نصیب نمی گذاشتند! یکی از هم سلولی های صادق شما گفته بود که در کمیته جیره داشتی که اگر شبی یا روزی از آن بی بهره می ماندی! احساس می کردی که در آن شب یا در آن روز از خدا کمی فاصله گرفته ای! و تازه مگر شنیدن صدای شکنجه ی دیگران و دیدن صحنه های آن کم تر از شکنجه ی خود آدمی بود؟ بعدها خود در جلسه یی به ما گفتی که در کمیته شما را با دختر نوجوانی روبرو کرده بودند که در یادداشت های خود شما را روح بزرگ خطاب می کرده است و حال به او گفته بودند که دوست داری آن روح بزرگ را در این جا ببینی؟ و دخترک در دیدار رویاروی با شما بر روی تخت شکنجه، وقتی فهمیده بود که شما دکتر شریعتی هستید، از بهت و ناباوری فریادی کشیده و از حال رفته بود و یا تیمساری که می گفتند در کمیته از این که دخترش به شما و نوشته های شما در ارشاد علاقه مند شده است، بر سرتان فریاد می زده است که تو چه گفته ای که او را از راه به در کرده ای؟ و چه کرده ای که این گونه فرزندان ما را از ما گرفته ای؟ و شما همین را دلیل روشنی می دانستی بر تولد دوباره ی اسلام که نمونه ی دیگری از این تأسیرات را در دفاعیات زنده یاد خسرو گل سرخی در همان ایام به خوبی می شد دید.

و اما بازوها و مسؤولین زندان نه تنها در کار شما، که در کار خود نیز، درمانده شده بودند که چه باید بکنند؟ با سلب مسؤولیت از خود، حساب کار شما را با بزرگ تر از خود می دانستند، باید رییس بزرگ تکلیف شما را معلوم می کرد تا از این بلا تکلیفی نجات پیدا می کردید! چرا که اهمیت کارتان در همان حد بزرگ بود و برای آن ها هراس انگیز... باید هم چنان صبورانه تحمل می کردید...
... بگذارید بگذریم و قلم را رها کنیم از این داستان پر الم، و شرح این غم نامه و این خون جگر را بگذاریم برای تا وقتی دیگر... اجازه بدهید دکتر عزیز دوباره به کمیته و طنزمان بازگردیم. ■